

چگونه دایی اصغر قاق شد

چگونه دایی اصغر قاق شد

در خانواده‌ی ما سن عامل تعیین‌کننده‌ی بزرگی و کوچکی نیست؛ ثروت است؛ ثروت بزرگ فامیل را تعیین می‌کند. برای همین دایی حاج‌اصغر آقای من با اینکه از چند تا از پیر و پاتال‌های فقیر فامیل کوچک‌تر است، برادر بزرگ‌تر در قید حیات هم دارد؛ بزرگ فامیل حساب می‌شود. بقیه‌ی امور اجتماعی و انسانی دایی حاج‌اصغر آقا هم به پول مربوط می‌شود؛ مثلاً چون پول‌اش از پارو بالا می‌رود، ما را دوست ندارد، هیچ‌کس را دوست ندارد؛ همچنان‌که هیچ‌کس را قبول ندارد. نمی‌دانم چقدر پول دارد! می‌شود نگاه کرد چقدر از ما بدش می‌آید؛ آن قدر بدش می‌آید که سر پیری رفت فامیلی‌اش را عوض کرد. ضمن اینکه قول داده داغ چلوکباب روز کفن و دفن‌اش را به دل همه‌مان بگذارد. بیشتر از همه عمر کند.

این آدم در ضمن خسیس هم هست. خسیس شاید کلمه‌ی خوبی نباشد، باید بگویم خیلی گداست! خیلی! مثلاً هر جا می‌رود خلال دندان‌های مصرف شده‌ی مردم را جمع می‌کند، می‌آورد منزل، با تیغ موکت‌بری یک لایه‌ی خیلی نازک از روی خلال‌ها برمی‌دارد، دوباره از آنها استفاده می‌کند. به‌این کارش افتخار هم می‌کند! می‌گوید «بازیافت».

تا اینکه یگانه پسر بعد از نوزده سال برای دیدن من و مادرش از امریکا آمد. در دوازده روزی که در تهران بود، مجبورش کردم برای عرض ادب به دیدار دایی بزرگ‌اش بیاید. در راه تعریف کردم دایی چکار می‌کند. تعجب کرد- نه به خاطر گدا بازی یا به قول بعضی‌ها پس‌فطرتی- به خاطر محاسبه‌ی غلط اقتصادی، غیراقتصادی بودن این شیوه. گفت نه تنها صرفه‌جویی نیست، بلکه دور ریختن پول بی‌زبان است!

دایی ناکس یک‌بند می‌خندید.

یک لحظه فکر کردم می‌خواهد بپرد بچه را بغل کند.

در این جور مواقع مطلقاً به حرف طرف گوش نمی‌دهد؛ گوش نمی‌کرد ببیند چی دارد می‌گوید، خیال می‌کرد بچه دارد مثل بقیه به گدا بازی‌اش ایراد می‌گیرد. حساسیت پیدا کرده، اگر کسی جرأت کند حرف خلال دندان را بزند، شاد می‌شود- حتی می‌توانم بگویم چاق می‌شود.

یک عبارت دراز فلسفی- سراسر پند و ملامت- حاضر آماده دارد، برای همه تکرار می‌کند:

«هر خری در این عالم خیال می‌کنه پولو دوست داره؛ در حالی که دیدم ۹۹/۹۹ درصد نمی‌فهمند پول یعنی چی! اصلاً چی هست!

دوست داشتن شعور می‌خواد! اگر آدم‌های معمولی - مثل شماها - معمولاً دست به‌دهن و بیچاره، شعور داشتن که بیچاره نبودن، مثل من بودن! هشت‌شون گرو نه نبود. دور و ورم فقط یه مشت بدبخت حسرت به‌دل می‌بینم!»

یک ویژگی دیگر هم دارد که همه را بدجوری می‌ترساند! خیلی راحت به‌مخفی‌ترین زوایای روح و فکرمان رسوخ می‌کند، می‌تواند بفهمد به‌چی فکر می‌کنیم. دقیق می‌شمرد، نشانی می‌دهد که هر کی چند بار، کی و کجا آرزوی مرگاش را کرده .

می‌گوید: «اگه من گدام، شماها جنایتکارین! اون هم برای چی؟ به‌قول خودتون برای چرکِ کفِ دست. هر کی برای پول جنایت کنه، پست‌ترین جنایتکاره.»

مثلاً سیزده‌به‌در امسال به‌حسابِ فرامرزخان رسیدگی کرد، نتیجه‌ی عجیبی به‌دست داد! این جوان که به‌پاک‌اش قسم می‌خوردیم، از وقتی زن گرفته، دوازده دفعه آرزوی مرگِ دائی را کرده! آن هم از نوع ناگهانی - به‌اصطلاح مُفاجات :

«اگه گفتین چرا؟ برای اینکه فرصت نکنم چرکِ دست‌ها رو بدهم به‌فقرا. همین آقا که مثل بقیه‌تون هی می‌گفت پول آخه! آخه.»

فرامرز پسر خواهرش و حالا دامادش است.

البته بیشترین دلخوری را از آدمی به‌اسمِ «مرادی» دارد که ده سال پیش وارد خانواده‌ی ما شد. با دخترِ بزرگاش ازدواج کرد .

«این مرادی که دیگه گندشو درآورده! به‌عمرم همچی بی‌شرفی ندیدم! حساب کردم تا پریروز 32 هزار و 856 دفعه آرزوی مرگم رو کرده.»

من هم که بیکار، رفتم نشستم به‌حساب کردن. نتیجه شد با حداکثر سه کیسه، تعداد روزها در ده سال می‌شود

3 هزار و 653 روز. یعنی این آدم 3653 روز دامادِ دائی بوده، 32856 دفعه آرزوی مرگاش را کرده؛

بی‌تعطیلی - با حسابِ روزهای عزیز، روز اول عید، یا آن روزی که بابای خودش مُرد و ارثِ هنگفتی به‌اش رسید -

می‌شود متوسط روزی 9 دفعه - 9 دفعه در هر روز در این ده سال این کار را کرده !!!

حالا نه فکر کنید دائی از این قضیه ناراحت است ها! ایدا! مرتب می‌خندد. به‌مرادی اجازه می‌دهد دور و برش

پلکد. می‌گوید: «می‌خوام ببینم این نامردِ نالوطی بالاخره تا کجا جلو می‌ره.»

مرادی در ده سال روزی 9 دفعه آرزوی مرگِ دائی‌ام را کرده، آن وقت دائی می‌خندد !

البته اینها مهم نیست. فقط گفتم بدانید که ما با چه غول بی‌شاخ و دمی طرف‌ایم؛ یعنی طرف بودیم، تا پسرَم از امریکا آمد.

پسرَم، مثل امریکایی‌ها، خونسرد نگاهش می‌کرد، منتظر بود حرف‌اش و خنده‌اش تمام شود .

من یکهو شستم خبردار شد که انگار می‌خواهد یک‌چیزی بگوید .

از پریشب که رفتیم از فرودگاه آوردیم‌اش، زیاد حرف زدیم، اما همان موقع حساب کردم دیدم همه‌اش ما حرف زدیم و او خونسرد فقط گوش کرده، نگاه کرده، لبخند زده .

لبخند می‌زد .

حدسام درست بود، می‌خواست یک چیزی بگوید .

تا گفت اقتصاد، آه از نهادم بلند شد! گفتم الان می‌گویند درست نیست آدم روی پول بخوابد! باید خرج کند تا چرخ دنیا بچرخد. بچرخد کارگرها گرسنه نمانند شرّ درست کنند... کمپانی‌ها نروند جنگ راه بیندازند... آن که چوب دارد نفت ندارد از ما که نفت داریم چوب نداریم نفت بخرد چوب بفروشد، چرخ دنیا بچرخد، و از این حرف‌ها که دیگران هم زده بودند و دایم جواب همه‌شان را داده بود. جواب‌هایی که لااقل به‌نظر من دندان‌شکن می‌آمد. مثلاً گفت: «حالا من یه نفر آگه خلال دندونا رو که همه می‌ریزن دور، وِردارم، پرداخت کنم، دوباره استفاده کنم، چرخ کارخونه‌های چین می‌خواهه؟ نمی‌بینی چقدر گنددماغ تو دنیا زیاده؟! نمی‌بینی چقدر خر و لخرج زیاده?!»

خوب راست می‌گفت! کی حاضر بود خلال دندان بازیافت کند؟ آخ و پیف نکند؟ کاری که خدایی‌اش محیط زیستی هم حساب می‌شد؛ از نابودی جنگل‌ها و آب شدن یخ‌های قطبی و ضررهای این‌طوری جلوگیری می‌کرد .

یعنی تا آن موقع به‌هر ایرادی جواب داده بود، طرف را منکوب کرده بود. گفتم الان پسره را هم منکوب می‌کند، هنوز نیامده می‌زند تو ذوق‌اش، حال‌اش را می‌گیرد!

بچه برگشت گفت: «گوش کنین حاج‌آقاداتی!»

چنان نگاهی به‌دائی‌ام انداخت که آن شیر شَرزه ساکت شد .

گفت: «اقتصاد یعنی همه چی! و کار شما ایراد اقتصادی داره!»

برایش حساب کرد تیغِ موکت‌بری انواع و اقسام دارد- بزرگ دارد، کوچک دارد- و قیمتِ هر نوع‌اش چقدر است، و با هر نوع‌اش چند بار می‌شود خلال دندان پرداخت کرد .

دائی‌ام از کوچک‌ترین و پست‌ترین نوع تیغ استفاده می‌کرد که طبیعتاً ارزان‌تر از همه بود .

بچه زد روی لب‌تاپ‌اش، شیک و قشنگ و پر نور یک جدولِ بزرگ- مثل صورت‌حساب- دوزبانه (انگلیسی و فارسی)، گذاشت جلو دائی‌ام: قیمتِ روزِ انواع تیغِ موکت‌بری و تغییراتِ قیمت در ده سال گذشته در 18 کشور از بیست کشورِ گروه 20 و 2 کشورِ مهم بیرون مانده از گروه 20 .

بعد دو تا پرونده- به‌قول خودش فایل- باز کرد، یکی مربوط به تیغ، یکی مربوط به خلال دندان. بخش محاسبات مکانیکِ چوب و آزمایش‌های استاندارد را آورد، گفت: «فکر نکنم پرینت همه‌ی اینا رو لازم داشته باشین. اگر فقط صفحه‌های اول شونو بگیرم می‌شه دو تا کتابچه.»

دائی‌ام آخرین تلاش خودش را کرد. کاملاً معلوم بود دنبال بهانه می‌گردد. گفت: «یعنی چی اندازه‌ی دو تا

کتابچه؟! به قولِ خودت لابد کتابچه هم کوچیک داره، بزرگ داره-»

برای اولین بار دیدم بچه با احترام لبخند زد. گفت: «آفرین حاج آقا دائی! حرفِ شما کاملاً منطقی و حرفِ من کاملاً غیرعلمی بود. راستاش حسابِ دقتِ نظر شما رو نکرده بودم. حالا عرض می‌کنم: دو کتابچه اندازه

کتابچه‌ی مشقِ مرحوم آقا جان - سرمشق‌های خطاطی‌اش.»

دائی حاج اصغر آقا رفت تو فکر: «هی هی هی! یادش به‌خیر! از اسمیت‌سونین آمدن دُوره‌ام کردن، درآوردن از دستم!»

سر تکان می‌داد: «حیف! بالاخره هر چی نبود یادگارِ آقام که بود... خیلی حیف شد! به‌ثَمَنِ بَخَسِ فروختم رفت! رفت که رفت!»

و محکم کوبید روی دستاش؛ اما بچه دیگر حواس‌اش به‌او نبود. دست کرد تو جیب کُت‌اش، یک پرینتر کوچک درآورد، مثل آکاردئون کشید باز شد، صفحه‌ی «نتیجه‌گیری» را پرینت کرد .

تَه صفحه با حروفِ سیاه نوشته شده بود: به‌این دلایل نتیجه می‌شود که تا اطلاع ثانوی مصرفِ تیغِ موکت‌بری برای بازیافتِ کلیه‌ی خلال‌دندان‌های موجود در جهان به‌صرفه نمی‌باشد!

هر چی مو به‌سر و تن دائی‌ام بود، سیخ شد. لب ورچید و دیدم دور از جان‌اش دارد پس می‌افتد. بچه تازه شروع کرده بود به توضیح دادن، پشتِ سرِ هم توضیح می‌داد .

آخرش قول داد محاسبه کند تا حالا دائی با این کارش چقدر ضرر کرده که یکهو دائی‌ام از جا پرید . انگار هیپنوتیزم شده بود، به‌هوش آمد .

ترسیده بود.

بچه فوری دست‌اش را خواند. گفت: «راحت باشید حاج آقاداتی! کسی از شما توقعِ دستمزد نداره! اون صفحه‌ای هم که پرینت گرفتم سوغاتِ من؛ من این‌شکلی سوغات می‌آرم: دیجیتالی، داغ‌داغ.»

دائی‌ام گفت: «یعنی چی؟ پس بگو مرض داری-»

بچه اجازه نداد بقیه‌ی حرف‌اش را بزند. برای‌اش توضیح داد که این محاسبات را در درجه‌ی اول برای کارش در کمپانی و در درجه‌ی دوم برای تفریح و سرگرمی، تمرین و تَمَدِدِ اعصابِ خودش انجام می‌دهد .

دائی‌ام گفت: «کسی نمی‌گه تفریح نکن، بکن، اما برای چی این‌قدر ساده‌ای؟! حُبِ کاسب هم باش! تازه، مگه

همین حساب کتابا خرج نداره؟ برق، باتری، استهلاک، جوهرِ دستگاه، بالاخره کاغذ، قلم... اونا چی می‌شه؟»

بچه گفت: «با اینکه دیگه این اطلاعات از اسراره و هر کی خواست بدونه باید پول بده، اما به‌خاطرِ گلِ روی بابام (به‌من اشاره کرد) شاید یه‌وقتی مجانی به‌شما گفتم.»

از این حرف‌اش و از این اشاره‌ی قشنگ‌اش حقیقتاً شاد شدم! خیلی سرافرازم کرد!

برای اولین بار در طولِ زندگی، سرِ حال، از خانه‌ی دائی آمدم بیرون .

اما هنوز پیچِ آن کوچی تَنگِ لعنتی را رد نکرده بودیم که دلم هُری ریخت پایین! بچه یک لوله کاغذ زده بود

زیر بغل، جلو جلو داشت می‌رفت. تا دیدم، شناختم؛ از کاغذ دیواری‌های خانه‌ی آن بیچاره بود! ای وای! گفتم کاغذها را کنده! البته چرک و کهنه بود، ولی بالاخره صاحب داشت.

هنوز فرصت نکرده بودم سگته کنم که صدای دای‌ام را شنیدم. داشت به‌تاخت می‌آمد.

گفتم بیچاره شدم! دارد می‌آید دنبال کاغذها!

اما نه!

رسید و گفت: «پس حالا می‌گی چیکار کنم من؟»

بچه گفت: «اینیشیال آوتلی! چارچ! یعنی سرمایه‌گذاری، یک چیز ناچیز خرج!»

دای‌ام گفت: «می‌گی یعنی می‌ارزه؟»

بچه گفت: «صد در صد! کمپانی ما همه چی رو چیز کرده- چی می‌گین؟ تضمین کرده، پول می‌ذارین، بعد آگه

خودتون گفتین به‌صلاح تون نبوده، پول تونو با ربح‌اش- یعنی هم اصل و هم فرع را- به‌اسم خسارت پس

می‌گیرین. ربح بر اساس سود بانکی هر بانکی در دنیا- به‌انتخاب شما- پرداخت می‌شه.»

دای گفت: «ا... چه خوب! پس باشه!»

بچه گفت: «ان‌قد می‌ارزه!» و به‌لوله‌ی کاغذ زیر بغل‌اش اشاره کرد.

دای گفت: «ای دادا! اینو از کجا کندی؟»

بچه گفت: «نکندم، وقت اومدن، دیدم پایین پله‌های زیرزمین افتاده. اومدیم که بیایم بیرون، باد زد، افتاد تو

کوچه، ورش داشتم. الان تو تهران باز یافتی‌ها کاغذ باطله را کیلویی 800 تومن می‌خرن؛ فوب خلیج فارس

1800 تومنه. تازه این که باطله نیست، هر دو طرف‌اش قابل نوشتنه، چرکنویس. بعد اون وقت می‌شه باطله.»

دای‌ام شاخ درآورد. گفت: «کاغذ؟»

بچه گفت: «بله! قبلاً به‌تون گفتم که محض‌خاطر بابام یه‌وقتی مجانی به‌تون می‌گم.»

دای‌ام گفت: «خیله‌خب، این از کاغذ، اما-»

پسرم گفت: «ببینین! شما هر چقدر دل‌تون خواست خسیس باشین، باشین؛ اما لطفاً گدا نباشین! برین تجریش

برای خودتون یه بسته از بهترین خلال‌دندونای چینی بخرین مصرف کنین. هر نوبت که می‌خواین ظرف

بشورین، خلال‌دندونو بیندازین تو سینک، بذارین آب و مایع ظرفشویی بیاد از رویش رد شه، با ظرفا وردارین،

خشک کنین برای مصرف بعدی. آگه بی‌محابا به‌تیزی سرش فشار نیارین، یعنی درست مصرف کنین، هر خلال

چینی میدینالی، بی‌دردسر، 17 روز، یعنی 17 ضرب‌در 3 وعده، کار می‌کنه؛ پس یه بسته‌ی 400 تایی‌اش

می‌کنه 20400 وعده؛ یعنی 6800 روز، یا 18 سال و 6 ماه. الان شما 82 سال‌تونه؛ آگه بخواین صد سال عمر

کنین، شش ماه خلال اضافه می‌آد. پس وقتی مهمون رودروایسی‌دار داشتین، می‌تونین خلال تعارف کنین-

به‌اندازه‌ی اون شش ماه خلال تعارف کنین! نترسین!»

بعد حساب کرد که اگر به‌روش غیراقتصادی‌اش ادامه می‌داد، ته‌کار، به‌پول امریکا 93 سنت، به‌پول ایران در

هجده سال آینده (شش ماهش هم هیچ) بر پایه‌ی متوسطِ نرخِ دلار در سال 1394 یک کم کمتر از 927 تومان ضرر می‌کرد.

رنگِ دقمرگ را در قیافه‌ی دائی‌ام دیدم. آهی کشید که از او بعید بود .

پرسیدم: «چِت شد دائی‌جان؟»

گفت: «از من دریغ شد! از من دریغ شد!»

فهمیدم باز می‌خواهد آن روضه‌ی غمناکِ همیشگی را بخواند که صد دفعه برای ما خوانده بود! که وقتی دیپلم‌اش را گرفته بود، اصرار کرده بود، گریه کرده بود پدرش بفرستندش آمریکا برای ادامه‌ی تحصیل. پدرش - یعنی پدرِ بزرگِ ماها، جدِ پسر - موافقت نکرده بود، اجازه نداده بود .

نتوانسته بود برود آمریکا اقتصاد بخواند، حالا هی می‌گفت: «چرا؟ آخه چرا؟»

بی‌شرف چنان نگاهِ حسرتباری به‌بچه می‌کرد که پشت‌ام به‌لرزه افتاد. تا به‌خانه برسیم و خودم را به‌اسفند برسانم نصفِ عمر شدم. در راه یک‌بند تو دلم می‌گفتم: «چشم‌ت کفِ پاش! چشم‌ت تو کون‌ش!»

فقط همین‌اش مانده بود که آن قاقاله خُشکه‌ی قاب‌دستمال، آن بی‌همه‌چیزِ بی‌سواد که یک عمر به‌ریشِ همه‌مان خندیده بود، هفت قرآن در میان آن یکی یک‌دانه بچه‌ام را چشم‌بزند که رسیده نرسیده قاقاش کرده بود، تف در آن ماتحتِ بوگندوش خشک کرده بود!

تو ماشین بچه را بغل کردم گفتم: «حلال‌ت باد اون شیرِ مادر که تو خوردی! بچه!»

و با اینکه می‌دانستم دلسوزانه لبخند می‌زند و تو دل‌اش به‌ریش‌ام می‌خندد، از سرخوشی زیاد - که پُر حرفی می‌آورد - گفتم چند روز پیش رفته بودم بازار، چشم‌ام افتاد به‌اسفنددانِ برقی، ساختِ ژاپن، یکی‌اش را خریدم. برعکس، با تعجب نگاه‌ام کرد گفت: «! برقی؟! ژاپن?!»

گفتم: «چطور مگه؟»

جواب نداد. رویش را آن‌ور کرد، به‌فکر فرو رفت .

فهمیدم دیگر نباید حرف بزنم .

تا خانه ساکت بودیم.